



شاہد ارشد و حاکم (۲)





روحانی شهید حجت الاسلام عبدالله میثمی



....مسیر کوتاهی بود برای جسمی که تمام زندگی اش را به دنبال یک روح بلند دویده است... می گفت: «پایان ماموریت ما زمانی است که پیمانی را که با خدا بسته ایم به مرحله صدق برسانیم...» و عبدالله با تمام صداقتی که داشت، پیمانش را با مرکب خون نگاشت. چرا که»

«در ازل پیمانی بود میان جان و دل که نه آدم بود، نه حوا و نه آب و گل؛ حق بود حاضر و حقیقت حاصل.»

فصل های زندگی می تواند رنگارنگ باشد. مهم اما این است که رنگارنگی فصل ها و تنوع شان، تو را رنگارنگ نکند که هر روز رنگی بگیری. رنگ حزب، رنگ مال و رنگ مقام.

مهم این است که از یاد تو یکی هستی، و راه یکی. یاد تو که یگانگی وجود تو مهم است و سیر رشد تو. آن وقت، اگر فصل های زندگی هزار و یک رنگ هم شدند، تو همان یک رنگ می مانی. حالا، چه رنگ؟ تو می دانی و خدای خودت.

ای کاش! رنگ خدا بماند و چه رنگی زیباتر از رنگ خدا! «و من احسن من الله صبغه» خوب است پای رنگ بی رنگ خدا بایستی و تا آخر خط استقامت کنی. خوب است هر کجا هستی و هر چه هستی، بدانی که خدا برای نمایاندن چه رنگی تو را آفریده است، و خوب بنمایانی اش.

نام پدر : اصغر

تاریخ تولد : ۱۳۳۴

محل تولد : اصفهان

محل تحصیل: حوزه علمیه اصفهان و قم

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۱۲

محل شهادت : شلمچه

مزار شهید : گلستان شهدای اصفهان





عبدالله میثمی، یک طلبه بود.
او رنگ و وظیفه‌اش توی این دنیا را، شناخته بود
و آنچنان بود که باید
و آنچنان شد که شاید!

«اَنّی عبدالله اتانی الکتاب و جعلنی نبیا»
این آیه که آمد، پدر بزرگ و پدر، هر دو قبول کردند.
اسمش را گذاشتند عبدالله.
و آن شب، شب سیزده رجب سال ۱۳۳۴ هـ.ش بود.

نمک نماز جمعه

ده دوازده سالش بیشتر نبود.
ایستاده جلوسیم گفت: «بابا، برای هم سن و سال‌های
من هم می‌شود هیئت گذاشت، نه؟!»
برای راه‌اندازی‌اش به پا ایستاد. «هیئت رقیه خاتون».
بهانه خوبی بود برای کارهایی که می‌کرد. کلاس و درس و بحث و جذب بچه‌های محل.
جمعه‌ها روز خوشی‌شان بود. می‌رفتند نماز جمعه گورتان.
ناهار را با هم بودند؛ مهمان خانواده عبدالله.
پدر می‌دانست این نهار، نمک نماز جمعه‌ای است که عبدالله پیشنهادش
را داده.

متولی مقبره

متولی مقبره علامه کلباسی شده بود. آب و جارو می‌کشید و نظافت می‌کرد.
عصرهای جمعه هم در را باز می‌کرد برای زیارت مردم.



خودش و دوستانش اما روزهای دیگر هم بودند.
مخفی گاه خوبی بود برای رد و بدل کردن اعلامیه‌ها و تنظیم برنامه‌های سیاسی.

اعتباری که داشت

اهل محل آشیش عبدالله صدایش می‌کردند.
نه فقط به اعتبار خانواده‌اش که مذهبی بودند؛ بلکه به اعتبار خودش که قبولش داشتند.
هیئت، نماز جمعه، مقبره، ... حالا هم مسجد جوجه.
آشیش عبدالله کلاس قرآن گذاشته بود.
چیزهایی را که یاد گرفته بود توی کلاس‌های آقای شکونده، یاد می‌داد.
کنارش هم از مسائل روز می‌گفت. همان‌هایی که حرف زدن از شان جرأت می‌خواست.

سازی که خریده شد!

پسرک روبروی بازار قیصریه ایستاده بود، داشت ساز دهنی می‌زد. مردم دورش جمع شده بودند و معرکه‌ای راه افتاده بود.
آقا عبدالله رفت جلو، پرسید: «این را چند خریده‌ای؟»
پسرک ساز را یک لحظه از دهنش جدا کرد و گفت: «۱ تومان»
ادامه داد: «۵ تومان می‌خرم. می‌فروشی؟»
پسرک ساز را پایین آورد و با تعجب پرسید: «۵ تومان؟»
آقا عبدالله همان طور که پول را می‌شمرد،
گفت: «آره، بیا بگیر.» پسرک ذوق زده شده بود. پول را گرفت و ساز را گذاشت توی دست عبدالله.
آقا عبدالله ساز را همان جا جلوی پسرک و مردمی که جمع شده بودند، شکست و راه افتاد.
پسر دوید که «چرا این طوری کردی؟» عبدالله همان طور که می‌رفت گفت: «داشتی کار حرام می‌کردی، دلم نیومد، می‌خواستم دیگه انجامش ندی!»
پسرک ۵ تومان را گرفت جلوی عبدالله گفت:
«بگیر. ۵ تومان به من دادی که کار حرام نکنم؟!»

دو جور زندگی

می‌گفت: «انسان به طور کلی در ظرف اجتماع می‌تواند دو جور زندگی کند:
(۱) خود را به دست روزگار و حوادث بسپرد، هر چه پیش آید، خوش آید.
(۲) زندگی خود را بر اساس وظیفه‌شناسی و طرح و برنامه‌ریزی استوار کند.





انسان اگر به صورت اول زندگی کند، همیشه گم و حیران خواهد بود و باری را به منزل نخواهد رساند.

اما انسان مومن و منظم و هدفدار نه تنها از لحظه لحظه حیاتش استفاده می کند و سرگردان نیست بلکه پیوسته به اهداف برنامه ریزی شده اش نزدیکتر می شود. ما وظیفه نداریم هر کار خوبی را انجام دهیم، بلکه وظیفه ما این است که کارهای خوبی را که وظیفه ماست، انجام دهیم، چون ظرفیت وسعه وجودی هر شخص محدود است. بنابراین باید ابتدا به وظایف اصلی خود که از دست ما برمی آید و به عهده ما گذارده شده است، بپردازیم و از تفرقه کاری بپرهیزیم.» هر کس را می دید روحانی است، می نشست به پرس و جو کردن.

طلبگی یعنی عشق

از طلبگی می پرسید و شرایط حوزه علمیه قم.

ولی می دانست که ما به دوری اش راضی نیستیم.

برای همین شفیع گرفته بود. وقتی اسم علامه مجلسی را آورد، دهنمان بسته شد.

با برادرش رحمت الله راهی قم شدند؛ عشقش بود طلبه شدن.

حجره شان نشان شده بود. سه تا بودند؛ عبدالله میثمی، رحمت الله میثمی، مصطفی ردانی پور.

هم دنبال درس و بحث و عبادتشان بودند، هم دنبال مبارزه و کارهای ضد رژیم.

درست مثل وقتی که اصفهان بودند و جلسات مسجد جوجه را راه انداختند.

تازه از قم آمده بود. لو رفته بودند. چند تا از بچه ها را گرفته بودند و حالا دنبال عبدالله می گشتند.

می گفت: «خودم را معرفی می کنم. بچه ها گناه دارند زیر شکنجه» هر چه اصرار می کردیم که نه، راضی نمی شد.

آخرش هم استخاره کرد. وقتی بد آمد، برگشت قم، مدرسه حقانی.

عبدالله میثمی منم!

شب بود. نیروهای رژیم ریختند توی مدرسه. با مش و لگد می زدند به در حجره ها و داد می کشیدند.

همه ترسیده بودند. در حجره ی آن ها که به شدت باز شد و خورد به دیوار، هر سه تا سر پا ایستادند.

مأمور داد زد: «عبدالله میثمی»

عبا را روی شانه هایش جا به جا کرد، سینه اش را داد جلو،

یک قدم برداشت، گفت: «منم!»

می گفت: «هر چه از دوست می رسد نیکو نداریم. مصیبت هایی که به ما می رسد نشانه رحمت





خداست.

اگر خدا مؤمنی را دوست داشته باشد، چهل روز بیشتر نمی گذرد مگر این که مسأله‌ای برایش پیش می آورد و خدا می داند این مسأله چیست؟! بعضی از این بیماری‌ها و مصیبت‌ها، امتحان خداست و هر که را بیشتر دوست بدارد، بیشتر امتحانش می کند.»

زندان قصر

در زندان قصر، تا توانستند شکنجه‌اش کردند.

پرت و پلا جواب می داد.

بازجو، زیر سیگاری دم دستش را کوبید توی سرش.

گفت: «خاک بر سرت! توی نفهم بی سواد، سرباز خمینی هستی؟!»

پنج سالی که دانشگاه بود

مادر وقتی دیده بودش توی زندان با آن صورت لاغر و ضعیف، دلداری‌اش داده بود.

«نگران نباش. تو اگر سرباز امام زمانی، خودشان کمک می کنند؛

اصلاً فکر کن این پنج سال هم دانشگاه»

از همان اول هم زیر شکنجه‌ها، توسلش امام زمان بود.

مناظره پیر و جوان

عبدالله جوان بود و حاج آقا اسلامی پیر.

با این حال دم خور شده بودند توی زندان. روی روایات اصول کافی با حاج آقا بحث می کرد. به

دیگران هم، هر کس می خواست، در حد ظرفیتش، یاد می داد و یک چیزی هم یاد می گرفت.

درست مثل دکتر که علوم قرآنی را یاد می گرفت و علوم پزشکی را یاد عبدالله می داد.

در زندان

شب‌ها که خاموشی را می زدند، نباید تکان می خوردند تا صبح. می خوابید کنار دیوار. یک پارچه

می انداخت روی صورتش.

بی صدا گریه می کرد و با خدا حرف می زد.

یاد گرفته بود دراز کشیده نماز شب بخواند.

غذای زندان گوشت داشت. گوشت‌ها وارداتی بودند و ذبح‌شان معلوم نبود چه طوری است.

نمی خورد. نان خشک می خورد و آب.

یک سال و نیم بند سیاسی زندان قصر. یک سال و نیم بند عادی زندان اصفهان.

سال ۵۷ بود که مردم در زندان‌ها را باز کردند.





می گفت: «من دو سال از زندگی‌ام را به این مردم بدهکارم؛ هر کاری برای‌شان می‌کنم.»

امتحان روحانیت ؛

می گفت: «امتحان روحانیت و مبلغین در میزان نصیحت‌شان است. خدا ما را امتحان می‌کند. اگر در اجتماعی رفتیم و بعد مثل حضرت یونس این‌ها را رها کردیم و بعداً ظاهر شد که وجود ما یک میلیونیم از معصیت این‌ها را کم می‌کرد، خدا ما را مؤاخذه خواهد کرد؛ می‌گوید چرا شما مأیوس شدید؟»

همه آنچه داشت

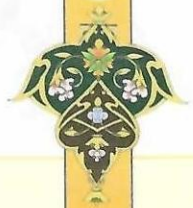
یک ضبط صوت، نوارهای سخنرانی امام، چند کتاب و اعلامیه‌ها، همه آن چیزهایی بود که توی بچه‌اش بود تا شهرکرد. توی روستا که برای تبلیغ رسید، دستگیر شد. زود آزادش کردند، اما توی بیابان. از جیب ژاندارمری انداختندش پایین و رفتند.

عبدالله بانی کارها

نیرو جذب می‌کرد. می‌گفت: «آدم بد نداریم. بگذارید همه بیایند، ما باید تربیت‌شان کنیم.» می‌آمدند. سپاه یاسوج توی سی ماه حضور او، نیروهای منسجمی پیدا کرده بود. اولین نماز وحدت بود توی یاسوج. نماز جمعه‌شان هم به پا شده بود. کتابخانه‌های روستاهای دور و نزدیک، شده بود دوست تا. تنها کتاب فروشی یاسوج هم شروع به کار کرد. مردم روستاهای دور که سخت‌شان بود، آمد و رفت به شهر، هر هفته منتظر ماشین سیمرخ سپاه بودند. همان کسی مایحتاج‌شان را می‌آورد که بانی ازدواج بچه‌هاشان شده بود. عبدالله. عبدالله بود بانی همه‌ی این کارها.

روستای سی سخت

گفت: «برویم روستای سی سخت. سخنرانی دارم امروز.»
گفتم: «با این حال؟! دکتر گفته استراحت کن.»
دستم را گرفت، گفت: «بلند شو. توی ماشین استراحت می‌کنم.»
به روستا که رسیدیم، نوجوان‌های ده سیزده ساله دورش را گرفتند.
روی صندلی فلزی کهنه نشست و بچه‌ها همان جا، روی زمین، اطرافش نشستند. سخنرانی‌اش رسمی شد.





بچه‌ها را که شمردم، پانزده نفر بودند.

قرار داد

مرکزهای گاز و نفتی که توی منطقه بود، محافظت می‌خواست. شرکت‌های نفت و گاز، حراستش را داده بودند به فتودال‌ها، پول زیادی بابتش می‌دادند. گفت: «سپاه یاسوج با پول کمتر، این کار را می‌کند.» قراردادش را بست. برای پولی که واریز می‌شد به حساب سپاه، از قبل برنامه‌ریزی کرده بود. تأمین مایحتاج مردم محروم؛ قند، چای، برنج، مهمتر از همه کتاب.

مسئول تبلیغات

می‌گفت: «اولین چیزی که لازم داریم تشخیص راه است، بعد از پیدا شدن راه، مهم پیمودن آن است.

انسان وقتی به حقیقت برسد اصلاً آماده پذیرش همه چیز می‌شود.»
حاج آقا میثمی، مسئول تبلیغات سپاه شیراز شده بود.

معلم شهدا

برگ مأموریتم را که دید، نگاهم کرد، گفت: «شما می‌خواهید فقط یک ماه پیش ما بمانید؟! گفتیم: «بله» گفت: «ولی من می‌خواهم شما سه ماه اینجا باشید و بشوید معلم شهدا.» نفهمیدم یعنی چه! سؤال کردم.
گفت: «ما اینجا یک پادگان بچه مؤمن داریم. می‌خواهم آموزش شان بدهی، بشوند پاسدار. این طوری شما شده‌ای معلم شهدا.» ماندم. یک ماه نه، سه ماه نه، سال‌های سال!

می‌رویم؛ نه با ماشین سپاه!

برای جلسه‌ای که داشتند باید فردا صبح می‌رسید تهران.

می‌گفت: «نه! ماشین سپاه را نمی‌بریم.»

رفت ایستگاه راه آهن، بلیط گرفت. قطار درجه ۳.

تا مدت‌ها بعد می‌خندید، می‌گفت: «آن قطار همه چیزش سه بود، اینقدر

راحت خوابیدیم.»

وقتی سؤال کردیم گفت: «توی کویه‌ای که بودم، هیچ کس نبود، من هم تخت، خوابیدم روی

تخت‌های چوبی تا تهران.»





تعمیر عینک

دسته عینکش شکسته بود. هر دفعه یک سیمی، نخی، منگنه‌ای، پیدا می‌کرد و به جای لولایش استفاده می‌کرد.

گفتم: «حاج آقا، فرم این عینک رو عوض کنید!»

گفت: نه، عینک خودم هیدرولیکی شده، خیلی خوبه!»

یک روز عینکش شکست. خوشحال شدم. با خودم گفتم دیگر عوضش می‌کند. فردایش که آمد خیلی خوشحال بود.

گفت: «یک جایی پیدا کردم عینکم را تعمیر کند. «عصر که رفتیم، ۱۵۰ تومان گرفت، عینک را درست کرد. گرفت جلوی چشم‌هایش، گفت: «ببین، مثل عینک نو شده!»

یه لقمه غذا

وقتی سوار قطار شد روزه بود. برای افطار غذایی همراهش نیاورده بود. موقع افطار خودش را رساند به رستوران قطار.

دید یک صف طولانی از آدم‌ها ایستاده‌اند برای غذا. با خودش فکر کرد، ایستادن توی این صف، با تیپ روحانیت جور در نمی‌یاد!

در ذهنش گذشت: «خدایا! خودت می‌دونی که ما سرباز امام زمانیم. درستش نیست برای یه لقمه غذا، تو این صف‌ها بایستیم...»

با همین فکرها از رستوران آمد بیرون.

مرد سیلی جلوییش را گرفت: «حاج آقا شما غذا خوردی؟» گفت: «نه!» سید گفت: «من غذا زیاد گرفتم. دنبال یه هم سفره‌ای می‌گردم. شما با من غذا می‌خوری؟»

حواله امام رضا (علیه السلام)

دوست صمیمی‌اش ردانی پور، خواب امام رضا (علیه‌السلام) را دیده بود.

گفته بودند: «به آقا عبدالله بگو چرا نمی‌روی سراغ خانواده شکوهنده؟!»

آقای شکوهنده، استاد قرآنش بود توی همه آن سال‌ها. مادر که تماس گرفت با آن‌ها، گفت: «ما حواله کرده امام رضائیم.»

رفتند به خواستگاری

دختر استاد شکوهنده، معلم قرآن.

دختر خودش خواب دیده بود که آخری‌اش است و باید بله بگوید.

حالا فرقی نمی‌کرد که تفاوت سنی‌شان ده سال باشد یا مسؤولیت آقا عبدالله آن زمان توی سپاه شیراز.





یک سجاده، نه! دو سجاده!

صبیغه را که خواندند و تنها شدیم توی اتاق، مهر خواست. بازیگوش شده بودم. گفتم: «حاج آقا الآن نماز می خوانند؟»

همان طور که سرش پایین بود گفت: «نه، ولی مهر می خواهم.»

گفتم: «تا نگویند برای چه؟ نمی دهم.»

مکشی کرد، گفت: «نماز شکر باید بخوانم. خدا به من یک همسر خوب داده.» این بار من سرم را پایین انداختم. از اتاق رفتم بیرون و با دو تا سجاده نماز برگشتم.

انگیزه

می گفت: «انگیزه شما خدا باشد. هنگامی که از خانواده خداحافظی می کنید، سوار ماشین می شوید، دلتان را به سوی او کنید. خدایا شاهد باش که برای تو حرکت می کنم. برای این نمی آیم که بگویم دیگران رفتند، اگر من نروم زشت است. برای این نمی روم که تجربه جنگی بیاموزم. برای این نمی روم که از مال و منال دنیا بهره ای ببرم. تنها برای آن حرکت می کنم که دین تو را یاری کنم و دشمنان تو را نابود کنم.»

حکم جدید

بعد از سسی ماه ماندن در شیراز، حکم جدیدش آمده بود. جبهه! آرزوی همیشگی اش. برای مسؤولیتش نوشته بودند: «نماینده ای امام در قرارگاه خاتم الانبیاء... نماینده... امام... نماینده ای امام در جبهه. جبهه، جایی که جدی ترین موضوع مملکت شده بود آن زمان.

اعزام مبلغ

«انتقال پیام های امام، تجزیه و تحلیل شان، وضعیت جنگ و نظر اسلام در مورد شکست و پیروزی، هوشیار کردن رزمنده ها که صف بندی سیاسی نداشته باشند توی جبهه، و گوش به فرمان بودن، فرمان ولایت.» همه این ها کارهایی بود که او تعریف می کرد برای روحانی ها توی جبهه. می گفت: لازم است حضورشان. برای همین بود که اولین کارش را توی قرارگاه خاتم الانبیاء، همین قرار داد. تشکیل واحد اعزام مبلغ.

حرفی که می زد

می گفت: «اگر در رابطه با مسائل جنگ، کوچک ترین سخنی بگویم که روحیه رزمندگان را تضعیف کند، باعث شکست است. حرف حقی را هم که باعث تضعیف است نباید گفت.





محور اصلی، زنده ماندن روحیه هاست. اصلاح نیروهای مسلح، تقویت روحیه آن‌ها است.»
 بیست دقیقه اول جلسات هفتگی مال او بود؛ نماینده‌ی امام در قرارگاه خاتم الانبیاء. فرماندهان و مسؤولان دور هم جمع می‌شدند برای حل و فصل مسائل. هم، با نگاه دینی و اسلامی که به جنگ داشت روحیه‌شان می‌داد. هم کل جلسه با حرف‌های او شکل می‌گرفت.
 برای مشورت رفته بودیم پیش آیت‌الله حائری شیرازی. اولین حرفی که شنیدیم، این بود: «با شیخ عبدالله مشورت کرده‌اید؟!»

نامه برای اتمام حجت

نامه می‌نوشت. برای هر کسی که می‌گفتند توی شهر است و نیامده، نامه می‌نوشت. می‌گفت: «از امام حسین (ع) و کربلا باید درس گرفت. این روش «نامه نویسی» درس بزرگی است. نامه بنویسید، حجت را تمام کنید.»
 خودش نامه می‌نوشت که «برای فلان قسمت نیازتان داریم، دعوتشان می‌کرد. حجت را تمام می‌کرد.
 هر کس هم می‌گفت نیرو نیست، یا نمی‌آید، آقا عبدالله دستش را می‌زد روی سینه خودش و می‌گفت: «آقا مسئله نیرو با من!»

سامسونت یا بقچه!

عملیات بود. عبایش را کشیده بود روی سرش، پیاده رفته بود خط.
 عملیات هم که تمام شده بود، عبایش را کشیده بود روی سر، پیاده برگشته بود قرارگاه.
 به راننده‌ای که آمده بود دنبالش، گفت: «اخوی، اون سامسونت ما رو هم بیار.» راننده رفته بود توی اتاق عبدالله می‌گشت، ولی چیزی پیدا نمی‌کرد.
 از همان جا صدا زد: «حاج آقا کیفتون رو پیدا نمی‌کنم. من اینجا سامسونت نمی‌بینم.»
 آقا عبدالله خنده روی لب‌هایش بود. گفت: «... چطور نمی‌بینی؟! یه کیف کوچیکه اون گوشه چهار خونه سفید و مشکی. جنسش هم پارچه‌ایه!... دیدی؟! بقچه‌اش را می‌گفت! چفیه‌ای که همیشه دنبالش بود و توش یک دست لباس ساده، کتاب و لوازم شخصی‌اش بود!

توی خط با همه سادگی

سوار موتور شد. عبا را پیچید دور گردنش. بقچه‌اش را گذاشت زیر بغل و نفر جلویی‌اش را دو دستی چسبید.
 توی خط می‌گشت برای انجام وظیفه.
 حرفی، حدیثی، لطیفه‌ای، ... یک یا علی هم که می‌گفت دل همه را قرص می‌کرد. کار همیشگی‌اش بود توی عملیات‌ها و غیر آن.





آخر نماینده امام بود توی جبهه.

آنچه صیاد گفت

عملیات بدر هورالهیوزه. باید نیروها و تجهیزات را عقب می کشیدند. صیاد شیرازی داشت حرف می زد که میثمی رسید؛ با همان لبخند همیشگی. وقتی نگاهش کرد، محکم تر ادامه داد: «آماده باشید. وضع آن طرفی ها خوب است. ولی ان شاء الله امشب تار و مار می شوند.»
بچه ها صلوات فرستادند. میثمی قوی بود. نگاه کرد توی چشم های صیاد شیرازی و گفت: «پیروزی را می بینم.»

فرمانده چهره اش باز شد

آتش دشمن خیلی زیاد بود.
۳-۴ نفری پناه گرفتند توی کانال. آفتاب داغ بود و می تابید روی دیواره ها. آقا عبدالله آمد بیرون، عبایش را برداشت، پهن کرد روی سطح کانال. بعد هم با دقت دورش را سنگ چید که زیر تیر و گلوله های دشمن تکان نخورد. فرماندهانی که توی کانال بودند، با تحسین نگاهش می کردند.
فرمانده ای که آمده بود توی قرارگاه داشت گزارش می داد، که گردان دچار پاتک سختی شده بود. وقتی هماهنگی هایش را کرد و خواست برود، آقا عبدالله آمد دم در سنگر، سرش را آورد جلو، آهسته گفت: «مهمون می خای اخوی؟!»
فرمانده چهره اش از هم باز شده بود.

آموزش عقیدتی شما چسبید!

کربلای یک، مهران.
توی گودال، دو سه نفری گیر افتاده بودند زیر آتش. نه راه پس داشتند و نه راه پیش. فرمانده به یکی از بچه ها، زیر لب گفت: «بچه هام... دارن یتیم می شن!»
آقا عبدالله دلش لرزید. دعای امام سجاد (ع) را توی ذهنش مرور کرد و محکم و قاطع با صدای بلند آن را خواند: «خدایا، یاد دنیا و یاد زن و فرزند را از دل رزمنده ها بیرون ببر.»
چند لحظه بعد، فرمانده برگشت رو به آقا عبدالله و لبخند زان گفت: «آموزش عقیدتی شما چسبید!»

گروه باب الحوائج

توی یکی از عملیات ها، از جاده می گذشتند. ماشین های تصادفی و منحرف شده را که دید، خیلی ناراحت شد.





بعضی مانده بودند توی جاده، بعضی منحرف شده بودند، بعضی گیر کرده بودند توی گل و لای. بعد از عملیات فاو، به فرماندهان پیشنهاد داد که یک گروه بگذارید برای کمک به این در راه مانده‌ها. یک گروه که با یک جرثقیل و یک کمرشکن، بیایند و به این ماشین‌های تصادفی و در جاده مانده کمک بدهند. اینطوری هم خط باز می‌شود و هم این‌ها از نگرانی درمی‌آیند. پیشنهاد خیلی خوبی بود. گروه تشکیل شد. گروه «باب الحوائج».

راه حل

صحبت از بمباران شهرستان‌ها بود.
هر کس چیزی می‌گفت و راه حلی می‌داد.
حاج آقا میثمی گفت: «می‌دونید راه حلش چیه؟!...»
وقتی همه نگاهش کردند، ادامه داد: «اینه که مردم رو آمادهٔ شهادت کنیم.»

بهبتره پیش ارتشی‌ها باشم

پیدایش نمی‌کردم. شب عملیات بود. قسمت‌های زیادی از عملیات با بچه‌های سپاه بود و یک قسمت هم به عنوان ایذايي، ارتش وارد می‌شد.
همه سعی می‌کردند آن شب را توی قرارگاه‌های سپاه باشند، ولی او را پیدا نمی‌کردم. حوالی صبح بود که دیدم. گفتم: «کجا بودی؟!»
گفت: «فکر کردم همه پیش بچه‌های سپاه‌اند. ولی بچه‌های ارتش هم مأموریت دارند. کسی پیش آن‌ها نبود. گفتم بهتره اونجا باشم.»

فرمانده نیاز است

توی جلسه، صحبت از گردانی بود که توی عملیات متلاشی شده بود.
هر کس راهکاری می‌داد.
او گفت: «ما اگه یه فرمانده بگذاریم، زود نیروهای خودشو، تو شهر و روستا پیدا می‌کنه و سازماندهی‌شون می‌کنه. ولی اگه یه فرمانده نباشه، یه گردان نیرو هم آماده باشه، نمی‌شه کاری کرد!»
می‌گفت: «این جنگ فرمانده می‌خواد!»

نمی‌روند، می‌مانند

بچه‌ها می‌آمدند می‌گفتند: «آقا ما مشکل داریم. این همه مشکلات!»
می‌گفت: «حُب، ... حالا می‌خاین چه کار کنین؟!»
می‌گفتند: «می‌رویم. ما برمی‌گردیم.»





می گفت: «برای چی می خواین برگردین؟!»

می گفتند: «به خاطر این مشکلات!»

می گفت: «برای این مشکلات که نمی روند. می مانند مشکلات را حل می کنند. شما که بروید، مشکلات هم همینطور می ماند. تازه باید بمونید تا حلشون کنیم!»

ابلاغ کافی نیست

داشتیم کارهای یک ماه گذشته را بررسی می کردیم.

بعضی کارها ناقص انجام شده بود و بعضی اصلاً دنبال نشده بود.

وقتی سؤال کرد: «چرا؟! گفتیم: «ما گفته ایم. ابلاغ کردیم.»

گفت: «ابلاغ که کافی نیست. حتما پیگیری می خواد. هر کاری را ابلاغ کردید، حتماً به نفر هم پیگیری کنه! اینطوری کارها به نتیجه می رسه!»

همان حرف فرمانده

با همه مشکلاتی که یکی یکی شمرده بود. خیلی ها موافق بودند که منتقل شود پشت جبهه.

حالا آمده بود پیش حاج آقا میثمی می گفت: «همه موافقت، فرمانده لشکر می گویند تو نرو! به تو نیاز داریم!» می خواست حاج آقا، فرمانده را راضی کند.

حاج آقا دستی به ریش هایش کشید و عمامه اش را جابجا کرد.

گفت: «فرمانده لشکر که نمی خواهد تو را جهنمی کند... می خواهد تو را بهشتی کند...» با همه آن مشکلات، اجازه ندارد که برود. راضی اش کرد که بماند.

زرنگی اینه!

بعضی وقت ها که حرف و حدیث رفتن و ماندن توی جبهه زیاد می شد، اسم بچه ها را می آورد، می گفت: «او را می بینی؟! خیلی زرنگه!»

می گفتم: «چرا حاج آقا؟!»

می گفت: «آخه به جای اینکه توی رختخواب بمیره، اومده اینجا که شهید بشه و بمیره!... این زرنگیه دیگه!»

خونه آخرت

مشغول ساختن خانه بودم. آقا عبدالله از جبهه برگشته بود و یک راست آمده بود سراغ من.

می گفت: «خیلی زود باید بیایی جبهه، به کمکت نیاز داریم.»

گفتم: «گرفتارم. گرفتار ساختن خونه.»

خندید. گفت: «بیا اونجا خونه بساز... خونه آخرت... به فکر ساختن خونه توی دنیا نباش.»





خودش هم تا آخر عمر، خانه‌ای برای دنیایش نساخت.

طرف حساب

آن قدر از برخوردها و رفتارهای بعضی مسئولین کلافه بودم که دیگر نمی‌خواستم توی جبهه بمانم.

رفتم سراغ حاج آقا میثمی و گفتم: «می‌خواهم چند وقت بروم دنبال درس و بحث!»
آزم سؤال کرد. آخرش گفت: «اگه به خاطر اینکه فلائی سرد برخورد کرد، یا اون یکی گرم رفتار نکرد، می‌خای بری...» دلیلت موجه نیست. اگه ما طرف حسابمون رو آدم‌ها قرار می‌دادیم، خیلی زودتر از اینا باید کار رو رها می‌کردیم و می‌رفتیم پی کارمون.
با همان لبخند همیشگی‌اش نگاه کرد توی صورتم و با تکان دادن سرش آزم تأییدیه گرفت. ادامه داد: «کار جنگ و انقلاب، مربوط به خداست. اونه که طرف حساب من و تو، اینطوری دلیلی نداره جابجا بشی یا کار دیگه‌ای بکنی!... هان؟!»

اخوی‌ها صلوات محمدی!

عید غدیر بود. توی قرارگاه، همهٔ بچه‌ها دور تا دور سفره‌های میوه و شیرینی نشسته بودند و به صحبت‌های حاج آقا گوش می‌کردند.
حرف‌هایش که تمام شد از همه خواست که صلوات بفرستند و دست بغل دستی‌هایشان را بگیرند. بچه‌ها صلوات می‌فرستادند، می‌خندیدند و دست همدیگر را محکم‌تر فشار می‌دادند. حاج آقا میثمی که گفت: «صلوات محمدی»، طنین صدای صلوات، فضای قرارگاه را پُر کرد. حاج آقا نگاه کرد به زنجیرهٔ دست‌ها که دور تا دور سفره‌های عید را گرفته بود و صیغهٔ اخوت را خواند. او می‌گفت و بچه‌ها تکرار می‌کردند.
به فاصلهٔ چند دقیقه، صیغه جاری شده بود.
حاج آقا، این بار گفت: «اخوی‌ها، صلوات محمدی»

پولی که رسید

بدهکار بودیم. اوضاع مالی دفتر نمایندگی هم خوب نبود.
طرف حسابان تماس گرفته بود، گفته بود، تا فردا پول را می‌خواهد.
آقا عبدالله هم گفته بود بیایند.
شب، حوالی ساعت ۱۰ و ۱۱ شب بود که از جای دیگری پول رسید و صبح، حسابان را تسویه کردیم. مانده بودم حاج آقا از کجا می‌دانست که با آن اطمینان گفته بود بیایند.
گفت: «طرف سپاهی نبود، ولی کارش مربوط به سپاه بود، ... دیدم بگوئیم نه، زشت است. گفتم توکل بر خدا، ... می‌دهیم... محکم هم گفتم.»





تجربه

یکی از رزمنده‌ها نامه نوشته بود، به هر کسی که توانسته بود. یک نامه طولانی، با توصیف همه شرایطش. نوشته بود: «این کاری که توی جنگ به من داده‌اند فکر نمی‌کنم بتوانم انجام دهم؛ تکلیف شرعی من را مشخص کنید.» پشت نامه، یک خط نوشته بود: «بسمه تعالی. شما با امید و اتکال به خداوند متعال کارتان را ادامه دهید. ان شاء الله تجربه پیدا می‌کنید.»

جبهه یا حج؟

هر چه آقای محلاتی گفت: بروید حج، قبول نکرد. می‌گفت: «جبهه واجب‌تر است. آنجا کنار خانه خدا هستیم و اینجا توی میدان جنگ، خود خدا حاضر است.»

خوش به حال او

رحمت‌الله، برادر کوچکتر، زودتر ازدواج کرد، زودتر بچه‌دار شد، زودتر جبهه رفت، زودتر هم شهید شد. همیشه می‌گفت: «شده‌ام مثل دختر بزرگی که خواهر کوچک‌تر را شوهر بدهند و دختر بزرگ‌تر بماند توی خانه روی دست باباش. لیاقت نداشتم شهید شوم. آقا رحمت از ما سبقت گرفت. خوش به حالش!»

تصادف

گوشی تلفن را که داد دست پرستار، دوباره از هوش رفت. با آقای کلاهدوزان بودند که در راه بندرعباس تصادف کردند. کلاهدوزان شهید شده بود و آقا عبدالله، به سختی مجروح. ظهر که به خانم گفتند توی بیمارستان است، باورش نمی‌شد. می‌گفت: «صبح با من حرف زد!» نگفت که تصادف کرده!

سخن آرام بخش

یکی از بچه‌ها، صمیمی‌ترین دوستش شهید شده بود. رفته بود توی نفربر، داشت زار زار گریه می‌کرد.

هر چه می‌کردیم آرام شود، نمی‌شد. حاج آقا که رسید، رفت پیشش. گرفتش توی بغل و کنار گوشش چیزی گفت.





آرام شد و خندید. مانده بودیم چه شد.
 زمان زیادی نگذشت. اولین نفری بود که شهید شد بعد از دوستش.
 نمازش را کامل می خواند و روزه اش را هم می گرفت.
 تا آخر جنگ، قصد جنگ کرده بود.
 قصد ماندن توی جبهه.

زندانی شهرت

می گفت: «هیچ زندانی بدتر از مشهور شدن نیست، بترسید از مشهور شدن. چرا که امام در جهاد اکبر می گویند: کسی که مشهور شد دیگر نمی تواند خودش را بسازد.»
 چه زندانی بدتر از این که انسان نمی تواند در آن خودش را بسازد.
 زندانی بدتر از این سراغ دارید؟! آیا زندانی آهنین تر و بدتر از این هست که انسان دیگر نتواند خودش را بسازد؟!
 کسی که مشهور شد دیگر تا آن جایی که رسیده، تا همان جا رسیده، دیگر بالاترش گیر می کند. شهرتیت بلا می آورد.
 از خدا بخواهیم و گریه و زاری کنیم که این خاصیتی که در دلمان است (میل به شهرت) را از ما بکند.»

دل شکستگان

شب بیست و یکم ماه رمضان. هر چه توی مصالای مهدیه اهواز چشم انداختم، ندیدمش.
 فردا که پرسیدم، گفت: «رفته بودم جایی که آدم هایش از همه دلشکسته تر باشند.»
 با تعجب نگاهش کردم. لبخند زد، گفت: «زندانی بودم. دوستان نوری بودند توی بازداشتگاه موقت.»

مسافر

بیشتر روزهای زندگی اش را در سفر بود.
 از همان اول زندگی مشترک که توی سپاه شیراز بود و خیلی زود خانواده را هم برد.
 پیش خودش، تا بعدها که مسئول قرارگاه خاتم شد و در راه تهران و اهواز و اصفهان. خودش می خواست همسرش کنارش باشد. می گفت: «من به حضورت عادت کردم.»
 همسرش هم، کنار عبدالله بودن را با همه سختی هایش، ترجیح می داد.

بچه ها

خانمش آمده بود اهواز. آقا عبدالله راضی اش کرد که خانه خواهرش باشد.





هر بار هم خودش می آمد و بهشان سر می زد؛ محمد هادی، محمد حسین، مریم خانم و فرزندی که در راه بود.

ترس یا مرگ!

می گفت: «مردم از شهادت نمی گریزند بلکه به استقبال آن می روند. این تحلیل خدایی ماست. اما آن ها چه تحلیل می کنند؟ می گویند بگذار بترسانیمشان؛ این ها از مرگ می ترسند. خودتان از مرگ می ترسید. ما که ترسی نداریم. اکثر مردم ما مخلصانه عاشق شهادتند.»

نزدیک است شهادت

آخرین باری که آمد، صبح روز یکشنبه بود. نماز صبح را که با هم خواندیم، مفاتیح را باز کرد، زیارت حضرت زهرا (سلام الله علیها) را خواند. حواسم نبود یکشنبه است. گفتم: «برای چی زیارت حضرت زهرا (سلام الله علیها) می خوانی، مگه موقع شهادته؟!»
نگاهی کرد. گفت: «نزدیک است!»

اجرم را می گیرم

شب دوم عملیات کربلای ۵. سال ۶۵.
بی مقدمه گفت: «اجرم را می گیرم از خدا، امشب.»
نگاهش کردیم. نورانی شده بود.
آقا مصطفی شوهر خواهرم بود.
صبح رفته بود بیرون. اما دوباره برگشت.
سراغ خواهرم را می گرفت. گفتم: «چیزی شده؟!»
گفت: «نه!» نگران بود. گفتم: «آقا عبدالله طوری شده؟!»
گفت: «زخمی شده، توی بیمارستانه. الآن هم بی هوشه. خوب می شه انشاءالله»
حالم را نمی فهمیدم.

هم پای روح

از بیمارستان اهواز منتقلش کردند بیمارستان تهران.
فرقی نداشت. آقا عبدالله با همان ترکش کوچک توی سرش، از هوش رفته بود و انگار قصد نداشت دوباره چشم باز کند.
از شب دوم عملیات کربلای ۵، تا چند روز بعدش که روز شهادت فاطمه زهرا (س) بود، مسیر





کوتاهی بود برای جسمی که تمام زندگی اش را به همپایی یک روح بلند دویده است.

همسر و خاطره‌ها

دلم نمی‌خواست بعد از عبدالله زنده باشم.
همیشه به خودش می‌گفتم: «دعا کن اگر شهید شدی، من هم عقب نیفتم.»
می‌خندید و می‌گفت: «تو حالا حالاها توی این دنیا کار داری. باید پسرهای تو زن بدی،...»
ولی حالا عبدالله نبود و پسر سومش به دنیا آمده بود.
محمد مهدی را با اشک شیر می‌دادم. یاد خوبی‌ها و محبت‌های عبدالله می‌افتادم.

و... مسیر کوتاهی بود برای جسمی که تمام زندگی اش را به دنبال یک روح بلند دویده است...
و او می‌گفت:

«پایان مأموریت ما زمانی است که پیمانی را که با خدا بسته ایم به مرحله صدق برسانیم...»
و عبدالله با تمام صداقتی که داشت، پیمانش را با مرکب خون نگاشت.»

بگو به سرو که سر بر کشد تماشای را

که لاله سرخ تر است و چمن فریبا تر

ز موج خون شهیدان راه آزادی

هماره می‌شود این انقلاب زیبا تر





فرازی از وصیت نامه شهید حجت الاسلام شیخ عبدالله میثمی

بسم الله الرحمن الرحيم

... اما بعد از حمد خدای تبارک و تعالی و درود به پیغمبر و اهل بیتشان (ع) خداوند، توفیق عنایت فرمود که در شب شانزدهم اسفندماه ۱۳۶۰ شمسی مطابق با ایام وفات فاطمه زهرا (س) وصیت نامه ای بنویسم و خدایا تو گواهی در این لحظه که در خدمت مقام وحدانیت، این کلمات را می نویسم بسی شرمنده و شرمسارم چرا که بندگان تو را می بینم که در جبهه های حق علیه باطل می جنگند و در سنگرهای خود وصیت نامه های شهیدوارانه می نویسند. خدایا دلم می سوزد که چرا به زمین چسبیده ام. خدایا اگر من بیچاره در این لحظه بمیرم فردا در مقابل این جوانانی که از لذت و عیش و نوش دنیا بریده اند و رو به تو آورده اند سرافکنده خواهم بود...

آنچه در دوران زندگی ام بیش از همه چیز مرا رنج داد و باعث خون دل خوردن من شد، اخلاص نداشتنم بود و الان نمی دانم در مقابل خدای بزرگ چه عملی را همراه خود ببرم. دومین مسئله ای که مرا در زندگی عقب انداخت که موفق نشوم از فیض های بزرگتری بهره مند گردم، بی نظمی من بود که جسته گریخته کار می کردم و به هر کشتزاری دهانی می زدم. این است که دستم از حسنات تهی است... خدا کند که با دعای شما پروردگار همه کسانی را که به گردن ما حق دارند، از دست ما راضی گردانند... «پدر» فراموش نمی کنم وقتی آمید پشت میله های زندان قصر و گفتید خدایا من از این فرزند راضی هستم، تو هم راضی باش. من چقدر آسوده شدم... ای مادرم شما آن مادری هستید که در اولین برخورد هنگام ملاقات در زندان حماسه ای همچون حضرت زینت آفریدید...

بکوشید به تقوای الهی تا از منبع اهل بیت بهره مند شوید. نکند خدای ناکرده در دسته بندی ها و جبهه بندی های مذهبی بیفتید که معنویت و روحانیت از شما گرفته می شود. که ناگهان می بینید از روحانیت به جز لباسش برایتان نمانده است. به این طرف و آن طرف ننگرید. فقط نگاه کنید به نایت امام زمانتان تا فریب نخورید. در گرداب غیبت ها و تهمت ها نیفتید. خدا گواه است که این بدگویی ها ایمان را می خورد... خدایا ما را به شهدا ملحق بگردان. پروردگارا عاقبت امر ما را ختم بخیر گردان. پروردگارا مهر و محبت اهل بیت را از ما و فرزندان ما مگیر.

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم

از یار بریدیم و به مقصد نرسیدیم

سرمایه ز کف رفت و تجارت نمودیم

جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم

